

به نام خدا

جنایت کاران

نویسنده: پژمان پروازی

ویراستار: پرستو پروازی

جنایت کاران



جنایت کاران



نویسنده: پژمان پروازی

نویسنده: پژمان پروازی

تقدیم به همسر م برای مهربانی و صبوری هایش
و
به دخترم که لذت داشتن فرزند خوب را به من چشاند

به جای مقدمه ؛

شما ، کارآگاه و معما !

با وجود این که کارآگاه رسولی در حال به نتیجه رساندن پرونده های جنایی است که حاصل آن تا کنون رمان های " شبح " و " تمساح " بوده اند، اما کارآگاه مندل هم که سال ها در گوشه ی ذهنم جا خوش کرده بود و هر چند وقت یک بار شرح مأموریت اش را به صورت پاورقی دنباله دار و البته با نام " معما " منتشر می کردم ، دست از سرم برنداشت تا تمام ماجرا را در قالب یک کتاب به اتمام برسانم .

فرقی هم ندارد که معما به جنایت کاران تغییر نام داده ، بلکه مهم آن است ببینیم این کارآگاه سمج و زبده چگونه توانسه از پس موانع متعددی که در سر راه مأموریت خطرناکش قرار داشته عبور کند و آن را به سرانجام برساند.

خود من مثل خیلی از شما خوانندگان محترم ، علاقمند به هیجان و معما هستم و البته همه ی این ها را می توان در گوشه و کنار و در میان وقایعی که اکثر آنان ناخوشایند هستند پیدا کرد . اما گاهی اوقات می توان بر کشتی خیال سوار شد و ماجراهایی را نوشت که هرگز وجود نداشته اند . شاید با خودتون فکر کنید چون اسامی شخصیت ها غیر فارسی هستند و فضا نیز متفاوت می باشد ، این ماجرا ترجمه باشد ، در حالی که این گونه نیست و تمامی کاراکترها و داستان از درون خودم متولد شده اند .

مهرتان مزید

پژمان پروازی

روزی کسی به من گفت که هر دقیقه یک قتل رخ می دهد،
بنابراین من دیگر وقت تان را نمی گیرم ، برگردید سرکارتان!

آفرد هیچکاک

کارآگاه " مندل " ، در ایستگاه منتظر بود تکه دستیارش " هنری " برسد تا به اتفاق سوار قطار شوند . با وسواس به ساعتش نگاهی انداخت و در حالی که دلش شور می زد که مبادا آخرین قطار یکشنبه را از دست بدهند ، به مسیر آمدن هنری چشم دوخت . قطار آماده می شد تا حرکت کند . کارآگاه با ناخرسندی ، چمدانش را برداشت و تصمیم گرفت هرطور هست و حتی بدون دستیارش که حکم محافظ او را هم داشت سوار قطار شود . او ماموریت داشت تا به صورت محرمانه به یکی از شهرهای جنوبی برود و از قضیه ی چند قتل مرموز و گم شدن اسرار آمیز الماس گران بهای موزه ی آنجا با خبر شود . بدون تردید کارآگاه پرتجربه ای مثل او که پرونده های جنایی بزرگی را حل کرده بود ، می توانست مشکل گشای پلیس جنوب باشد که پس از گذشت چند ماه از مفقود شدن الماس و قتل مشکوک چند نفر ، هنوز هم سرخی را پیدا نکرده بود . درست وقتی که پایش را روی اولین پله گذاشت تا بالا برود ، دستی چمدانش را لمس کرد . به سرعت خودش را پس کشید ، اما دید که هنری نفس نفس زنان می خواهد او را در بالا بردن چمدان همراهی کند . فرصتی برای گفتگوی اضافی نبود و ترجیح می داد تا علت تاخیر هنری را بعد از سوار شدن و در یک فرصت مناسب بداند ، این بود که دستش را پس کشید تا دستیار جوانش ، هم چمدان او و هم خودش را بالا بیاورد . چند دقیقه بعد ، هر دو در کوچه جا گرفته بودند و قطار سوت زنان حرکت کرد . کارآگاه مندل عادت داشت که در تمام سفرها تا حد ممکن به جای اتومبیل از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کند و از همه مهم تر این که با وجود این که به ماموریت کاری می رفت ، هرگز دوست نداشت با جدا کردن خودش از سایر مسافری ، ایجاد سؤال کند . در ضمن معتقد بود حضور در جمع باعث می شود تا بیشتر افکارش در خصوص مساله ای که می بایستی حل می کرد فعال شود ، هر چند دستیارش ترجیح می داد اینگونه نباشد اما نظر مافوق خود را با احترام می پذیرفت . هنری کنجکاو بود که درباره ی ماموریتشان بدانند . مندل در حالی که جدول سودوکوی مورد علاقه اش که در لپ تاپش بود را برای حل کردن آماده می کرد به هنری گفت : وقتی برای صرف غذا به رستوران قطار برویم بیشتر با یکدیگر گفتگو خواهیم کرد . این جمله را به گونه ای ادا کرد که می شد استنباط کرد در خصوص دیرآمدن هنری بی گمان ، سرزنشی در راه است . مندل اضافه کرد : البته تنها این چیزی را که هم اکنون به آن فکر کردی نیست . بعد شروع کرد به حل جدول و هنری هم مطمئن شد که به زودی ، در باره ی ماموریت پیش رو از کارآگاه خواهد شنید . این بود که از شیشه به بیرون خیره شد و حرکت درختانی که از قطار دور می شدند را نگاه کرد .

قطار سوت زنان ، از داخل تونل عبور می کرد و صدای حرکت چرخ ها بر روی ریل به وضوح شنیده می شد . وقتی که مندی و هنری ، هر یک غذای مورد علاقه اش را سفارش می داد در کنار منو یادداشت کوچکی نیز در مقابل دیدگان هنری پدیدار شد . هنری با کنجکاوی پرسید : کارآگاه من فکر کردم قرار است در خصوص این سفر کاری به من کمی توضیح بدهید .

کارآگاه مندل در حالی که داشت دستمال های مخصوص را پیش از دریافت غذای لذیذی که سفارش داده بود به سینه می چسباند و روی پایش پهن می کرد پاسخ داد : عجله نکن هنری ، ابتدا غذا ! من هنوز تاخیر غیر موجهت رو فراموش نکردم و مایلم ابتدا کمی در این مورد صحبت کنیم . می دانی که ما تا دو روز آینده در این قطار همسفر خواهیم بود ، بنابراین حوصله داشته باش .

هنری با تعجب کاغذ را برانداز کرد و فهمید که این را مندل ننوشته است ، بنابراین با سرعت آن را خواند و در همان زمان که با دقت اطرافش را با چشم واریسی می کرد ، آهسته پرگه را به طرف کارآگاه هل داد .

کارآگاه پرسید : این چیه؟! و بعد خودش جواب داد : صورتحسابه ؟ هنری با چشم و ابرو اشاره کرد که متن را بخواند . کارآگاه عینک ذره بینی اش را به چشم زد و حیرت زده گفت : که این طور ! پس از همین حالا متوجه شده اند که مقصد و نیت ما چیه ! هنری باز هم دور و بر را نگاه کرد و با علامت سر حرف مندل را تایید کرد . غذا رسید . کارآگاه به هنری اشاره کرد تا خوردن را شروع کند و اضافه کرد که بایستی با خونسردی و بی تفاوتی، غذایشان را تمام کنند . هنری هم همین کار را کرد اما معلوم بود که بی قرار است . همین نکته باعث شد تا کارآگاه به او گوشزد کند آرام باشد تا به دردمس نیفتند و گفت : از قرار معلوم با گروه خطرناک و کارکشته ای روبرو هستیم . هنری حرف او را تایید کرد و افزود : اما این که به این سرعت بتوانند رد ما را بزنند به نظرم مشکوک است .

مندل گفت : من هم با تو موافقم هنری ، یک جای کار می لنگه و البته در حال حاضر نمیتونم به هیچکس مشکوک باشم ، چون در هر حال تو که از جزئیات و مقصد اطلاع نداشتی ...

هنری حرفش را قطع کرد : و هنوز هم ندارم !

مندل سوپش را تمام کرد و سرش را به علامت تاکید تکان داد .

هنری پرسید : خود شما می مانید و ...

مندل گازی به مرغ سوخاری که با چنگال به دهانش برده بود زد و گفت : اجازه بده بعد از خوردن این غذای دلپذیر و حل جدول سودوکو، ببینم چه میشه کرد .

هنری گفت : البته اگر اخطار کنندگان تا آن زمان تحمل کنند !
و کارآگاه در حال جویدن با اشتها و بلعیدن با لذت لقمه ی خود گفت : ما چیزی
داریم که آن ها را به تحمل دعوت خواهد کرد . هنری خواست حرفی بزند که
مندل او را به سکوت دعوت کرد : هیس ، ... ، بعد با اشاره به او فهماند که
غذایش را تمام کند .

همین که شام هنری به اتمام رسید ، کارآگاه مندل به پیشخدمت اشاره کرد تا دسر بیاورد. وقتی که پیشخدمت ظرف های شام را از روی میز غذای کارآگاه و دستیارش جمع می کرد تا دسر را بیاورد، کارآگاه برگه را نیز با ظروف قرار داد. هنری نگاه خاصی به او انداخت و در عوض با چشم غره ی مندل مواجه و ناچار به سکوت شد. آیا این برگه نمی توانست مدرک قابل توجه و خوبی باشد؟ پس چرا کارآگاه این کار را کرد؟! عطش دانستن معمای این ماموریت و برخی رفتارهای کارآگاه مندل با داشتن تجربه ی بیش از سی سال فعالیت در این حیطة ، دستیار سی و یک ساله را به حیرت وا می داشت. حدود پنج سالی بود که با کارآگاه مندل پنجاه و سه ساله به عنوان دستیار و نیز محافظ او ، کار می کرد و در طی این مدت دیده بود که چگونه رییسش با وجود برخی رفتارهای نامتعارف و غیرمنطقی توانسته بود تا پاسخ دقیق پرونده های مبهم و پیچیده را پیدا کند. بر همین اساس ترجیح می داد همچنان منتظر باشد و یقین داشت هرگاه زمانش برسد کارآگاه او را در جریان جزئیات و آنچه انجام داده بود و غیر معقول به نظر می آمد قرار خواهد داد. مندل نگاه تند و تیزی به اطرافش انداخت. سپس با دقت ساعتش را دید و پیش از آنکه پیشخدمت دسر را بیاورد آهسته به هنری گفت: همین حالا به کوپه مان برو ، زنگ ساعت گوشی تلفن همراهت را برای ده دقیقه ی دیگر تنظیم کن و برگرد. هنری بدون معطلی و چون و چرا از جایش برخاست و به کوپه رفت و آنچه را می بایست انجام داد و به رستوران قطار بازگشت. دسر سر میز آماده بود. کارآگاه مندل اشاره کرد تا مشغول صرف دسر شوند. چند دقیقه بعد زنگ تلفن همراه هنری با صدای بلند شروع کرد به نواختن و هنری دست برد تا آن را خاموش کند اما مندل فوری اشاره کرد تا بگذارد نواختن زنگ به همین منوال ادامه پیدا کند. بدیهی بود مسافران ابتدا نگاه کردند و کم کم اعتراض نمودند. هنری خجالت زده بود اما می دانست که به هر ترتیب کار کارآگاه حکمتی دارد و بایستی دستور او را اجرا می کرد. پیشخدمت به سمت میز آنها آمد. مندل اشاره کرد تا هنری زنگ را قطع کند. بعد مودب و با نگاهی عذرخواه ، باعث شد تا پیشخدمت از آمدن به سمت آنها منصرف شود. هنری با دهان نیمه باز به مندل چشم دوخته بود. مندل گفت: هی ، دوست جوان من! و هنری با این جمله دوباره به خودش مسلط شد. مندل از جایش برخاست و به سمت مردی که پشتش به آنها بود رفت و به هنری اشاره کرد تا دنبالش برود. بعد آهسته گفت: با من بیا تا نویسنده ی نامه را نشانت بدهم!

مندل روبروی مردی قرار گرفت که به ظاهر نسبت به اتفاقات پیرامونی و حتی زنگ خوردن ممتد ساعت کارآگاه که باعث آشفتگی روانی حاضرین در سالن غذاخوری قطار شده بود اعتنا و توجهی نداشت. لبخندی زد و نگاه نافذش را به چشمان مرد دوخت. مردی میانسال با موهای پر پشت جو گندمی، شانه ای پهن، قدی بلند، دستانی بزرگ و ته ریشی که آن را مرتب نگهداشته بود. مندل به هنری اشاره کرد و از مرد پرسید: دلیل این که هنری را تعقیب می کنید چیست؟ هنری چشمانش چنان گرد شدند که گویی می خواستند کاسه ی چشم را به سمت نامعلومی ترک کنند، اما می دانست که اعتراضش بی فایده است و بایستی صبر کند ببیند تا کارآگاه چه منظوری از این حرفش دارد. مرد پوزخندی زد و گفت: آقایان را به جا نمی آورم! مندل دستی به شانه ی هنری زد و بی اعتنا گفت: هنری، عالیجناب تو را نمی شناسد... بگو که در کدام کوچه هستید که مرد ادامه ی صحبت را قطع کرد و گفت: چه نیازی به این کارهاست، بگذارید آرامشم را داشته باشم و اگر نه.... این بار مندل نگذاشت تا حرف او به پایان برسد و گفت: ما در کوچه منتظر شما هستیم، مطمئنن شماره ی کوچه را هم می دانید. بعد با عجله به راه افتاد و هنری هم گیج و مبهوت به دنبالش روانه شد. اما مندل به یک کوچه ی دیگر رفت و به هنری اشاره کرد از راهروی واگن، مراقب کوچه ی خودشان باشد. چند دقیقه بعد، مرد با احتیاط وارد کوچه ی کارآگاه مندل شد. در طی این مدت هنری چشم از کوچه برنمی داشت و کارآگاه مندل هم از اینکه اشتباهی به کوچه ی دیگری رفته بود از مسافری عذرخواهی می کرد و قصد داشت تا بدینوسیله وقت را تلف نماید. مدتی گذشت، اما مرد همچنان داخل کوچه بود. تا اینکه یکنفر با عجله از کوچه بیرون آمد. هنری با سرعت خودش را به مرد درشت اندامی که جلیقه ی بلند قهوه ای رنگی بر تن داشت و صورتش را به گونه ای پوشانده بود که شناخته نشود رساند، اما پیش از هر اقدامی با مشت پولادینی که بر فکش فرود آمد صدای خرد شدن دندانش را شنید و خون با مزه ای گس در دهانش جاری شد و دومین ضربه کافی بود تا او را پهن روی راهروی منتهی به کوچه کند و نتواند تشخیص بدهد او که بود و در کوچه چه می کرد. همانطور که داشت از هوش می رفت به یاد کارآگاه مندل افتاد و خطری که هر لحظه او را تهدید می کرد، اما رمقی نداشت تا از جای برخیزد، چشمانش سیاهی رفت و همانجا از حال رفت.

هنری با زحمت چشمانش را باز کرد . گوش هایش وزوز می کردند و به وضوح نمی توانست ببیند . درد تمام وجودش را فرا گرفته بود . به زحمت از میان سایه هایی که دور و اطرافش بودند چهره ی کارآگاه مندل را تشخیص داد . سعی کرد تا با تمام قوا اتفاقاتی که برایش روی داده را در ذهنش مرور کند ، اما هنوز آمادگی لازم را پیدا نکرده بود . در میان وزوزهای گوش هایش توانست صدای کارآگاه را تشخیص بدهد که به دکتر اطلاع می داد او به هوش آمده است . دکتر ابتدا اطراف هنری را خلوت کرد و مشغول معاینه شد . سری تکان داد، نسخه ای نوشت و بیرون رفت . هنری حس کرد ، دستی او را لمس می کند . به سختی و با کندی زیادی سرش را به سمت چپ خودش معطوف کرد و لبخند آرام مندل ، آرامش را به قلبش سرازیر کرد . خواست چیزی بگوید اما قادر نبود . مندل گفت: همه چیز درست خواهد شد هنری ، همه چیز و هنری سعی کرد تا بخندد، اما داروی آرامبخشی که پرستار به دستور دکتر در سرم متصل به دستش ریخته بود او را به خواب برد . کارآگاه مندل از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت . مامور پلیس جلوی در مراقب رفت و آمدها به اتاق هنری بود . او شرایط دشوار در بخش مراقبت های ویژه را طی و در بخش بستری شده بود . با وجود رفع خطر مرگ از هنری ، اما میبایستی دوره ی درمان تا بهبودی کامل را ادامه می داد . مندل به سمت اتاق دکتر رفت و پس از پرس و جو از حال هنری و مدت اقامتش در بیمارستان ، برگشت و توصیه های لازم را در خصوص محافظت او به نگهبانش گوشزد و از بیمارستان خارج شد . مردی که در واگن قطار با آنها قرار ملاقات داشت کشته شده بود و هنری نیز قرار نبود زنده بماند و برحسب اتفاق ، قاتل حرفه ای گروه مخوف با صدای جیغ یک خانم از مسافران قطار که او را در حال ارتکاب به قتل هنری دیده بود، به سرعت خودش را از پنجره به بیرون قطار پرتاب و فرار می کند . مندل با یک گروه بسیار زبردست و البته خطرناک روبرو بود . می دانست که آنها به جای تصمیم به قتل او که کارآگاه مطرحی است و انجام این عمل آنها را به دردسر بیشتری خواهد انداخت ، ابتدا سعی خواهند داشت تا با ابزارهای مختلف او را از ادامه ی پیگیری این پرونده که تاکنون نیز با کشته شدن چندین نفر، همچنان به نتیجه نرسیده بود را منصرف کنند، اما بعید به نظر نمی رسید در نهایت بخواهند تا او را نیز مانند سایرین از سر راهشان بردارند . به همین دلیل می خواست تا بیشتر از خودش مراقبت کند فکری به ذهنش خطور کرد . به سمت بادجه ی تلفنی که نزدیکی بیمارستان قرار داشت رفت . دفترچه ی تلفنش را بیرون آورد و شماره گرفت

از آن سوی خط صدای خانمی به گوش رسید . مندل خودش را معرفی کرد و از رزالینا خواست تا عصری یکدیگر را ملاقات کنند . محل قرار و ساعت هم مشخص شد . مندل تمام جوانب احتیاطی را به عمل آورد تا این باتوی جوان دچار مشکل نگردد و حتی برای تماس با او از تلفن عمومی استفاده کرده بود .

راس ساعت مقرر ، مندل با رزالینا در گوشه ی دنج کافه ای در نزدیکی خانه ی رزالینا مشغول صرف چای و شیرینی بودند . آنها یکدیگر را می شناختند ، بنابراین با صمیمیت ضمن گفتگو از خاطرات قدیم هم یاد می کردند . رزالینا سعی کرد تا علت این ملاقات را بداند . مندل برایش توضیح داد که چگونه در میانه ی راه و به خاطر مساله ای که برای هنری اتفاق افتاده ، مجبور شده تا ماموریتش را ناتمام بگذارد و برگردد . او همچنین اشاره کرد که تا زمانی که به این ماموریت نروند در امنیت هستند . رزالینا با تعجب پرسید : منظورتون چه کسی است ؟ یعنی با توجه به اینکه هنری حالش مناسب انجام ماموریت نیست و مدتی بایستی استراحت کند ، چه کسی شما را همراهی خواهد کرد؟ مندل با همان لبخندهای ریز و زیرکانه اش و در حالی که آخرین تکه ی شیرینی را در دهانش قرار می داد گفت : حدس می زدم متوجه شده باشید ! و بعد چایی اش را هم نوشید و آن را تمام کرد . دو روز بعد ، رزالینا و مندل در کویپه ی درجه یک قطار سریع السیر عازم ماموریت بودند . رزالینای سی و هفت ساله پس از مدت ها که از کار با پلیس کناره گیری کرده بود و برای خودش کسب و کاری داشت ، از اینکه می توانست دوباره هیجان جستجوی سرنخی را دنبال کند ، خوشحال به نظر می رسید . او باتویی بود که علاوه بر فنون دفاع شخصی و تیراندازی ، در زمینه ی جرم و جنایت هم تحصیل کرده بود . چند سال قبل و در خلال یک درگیری همکارش را مورد هدف قرار داده بود و همین باعث مرگش شده بود . هر چند که در این قضیه تبرئه شد ، اما تصمیم گرفت از این کار کناره گیری کند . البته مدتی بعد شاید دو یا سه سال که گذشت مشخص شد تیری که همکارش را به قتل رسانده نه از تفنگ او بلکه از سمت دیگری شلیک شده بوده است . در واقع هم آن گلوله که از اسلحه ی رزالینا خارج شده بوده است ، عامل اصلی قتل نبوده ، و با این یک دلگرمی برایش محسوب می شد اما ترجیح داد به این حرفه باز نگردد . اما کارآگاه مندل به او چه گفت که پذیرفت دوباره به این کار بازگردد؟

رزالینا و کارآگاه مندل به مقصدشان رسیدند و اینک بایستی راهی پیدا می کردند تا به مقصودشان نیز برسند. در دو اتاق مجزا در هتلی که پیشتر برایشان در نظر گرفته شده بود و البته روبروی هم قرار داشت مستقر شدند. آنها پیش از ورود به هتل قرار گذاشتند تا با یکدیگر مانند دو غریبه رفتار کنند که کسی شکی به ماموریتشان نکند، هر چند مندل به خوبی واقف بود که این احتمال بسیار ضعیف است و به خصوص در این شهر پر خطر، ممکن نیست زیر نظر نباشند. نقطه ی قوت کار، از زمان سوار شدن به قطار بود که هر یک به واگنی دیگر رفت و تا زمان حضور در هتل که یکدیگر را از محفظه ی چشمی دیدند، هیچ ارتباطی میانشان رد و بدل نشد. تمام داستان و نحوه ی ماموریت را در همان قرار اول، مندل به رزالینا توضیح داده بود. رزالینا پی برده بود این گروه مخوف، همان هایی هستند که تیر را به همکارش زده بودند و باعث مشکلات فراوانی برایش گردیده بودند. او می خواست هرطور شده انتقامی از آنها گرفته باشد، برای همین هم بود فوری پیشنهاد کارآگاه مندل را برای این ماموریت قبول کرد. مندل زبان محلی شهر را فراگرفته بود و این مساله می توانست برای ارزیابی موقعیت و پیشرفت ماموریت مهم باشد. زمان صرف نهار، فرصت مناسبی بود تا مندل وانمود کند می خواهد با رزالینا آشنا شود. او همین کار را کرد. مدتی بعد صدای رزالینا سایرین را که در رستوران هتل مشغول صرف نهار بودند را به خود آورد. او از مندل می خواست تا میز او را ترک و راحتش بگذارد. با مداخله ی پیشخدمت، مندل به میز دیگری راهنمایی شد. شب، موقع صرف شام رستوران هتل در مقابل دیدگان سایرین از مندل خواست تا از رزالینا عذر خواهی کند و او نیز همین کار را کرد. سپس رزالینا پذیرفت و از مندل خواست تا سر میز با او شام را صرف کند. بعد از شام نیز هر دو برای قدم زدن به محوطه ی زیبا و باز هتل رفتند. در واقع نقشه ی مندل برای عادی سازی آشنایی اش با رزالینا به بهترین شکل به نتیجه رسیده بود و می توانست به راحتی و بدون هیچ نگرانی خاصی حتی به اتاق او رفت و آمد کند. هوای دلپذیر بهاری و نم نم باران، هر چند می توانست برای عموم شرایط رمانتیکی را رقم بزند، ولی برای کارآگاه مندل مفهوم دیگری داشت؛ اینکه جزییات برنامه ی فردا را به سرعت با رزالینا مرور کند. با احتیاط خاص و با توجه به همکاری مندل با رزالینا که از هوش بالایی برخوردار بود، خیلی سریع قرار ملاقات روز بعد در شهر تعیین شد. آنها می بایستی مستقیم به سرنخ مهمی دست پیدا می کردند تا شاید توسط آن معمای بزرگی که پیچیدگی آن نتوانسته بود راهکاری برای پرون رفت از این مشکل پیدا کند را حل کنند. رزالینا و کارآگاه مندل، روبروی اتاق برای یکدیگر شب خوشی را آرزو کردند و هریک به اتاق خودش رفت تا برای فردا بیشتر مهیا بشود. هنوز مدتی نگذشته بود که صدای فریاد مهیبی از اتاق رزالینا به گوش رسید.

مندل با عجله خود را به در اتاق رزالینا رساند ، در یک آن به ذهنش خطور کرد که شاید اتفاق ناگواری برای همکارش افتاده باشد . از صدای فریاد رزالینا، چند تن از مهمانان هتل نیز از اتاق هایشان بیرون ریخته بودند تا از جریان صدا اطلاع پیدا نمایند . مندل می کوشید خودش را خونسرد نشان دهد . ناگهان در اتاق رزالینا باز شد . مندل خودش را به سمت دیگری کشید تا چنانچه مهاجمی بیرون آمد ، بتواند او را به دام بیندازد، اما در کمال تعجب رزالینا را دید که از اتاقش بیرون آمد و با انگشت به گوشه ی تختش اشاره کرد . مردی در خون خود غلطیده بود . مندل بلند صدا زد : لطفن آمبولانس و پلیس! لطفن ! و با خشم وارد اتاق شد . مرد به صورت افتاده بود . مهمانان هتل سعی داشتند وارد اتاق شوند ، اما مندل مانع شد . رزالینا در گوشه ی در ورودی اتاق ماتش زده بود و در ذهنش به هوشمندی و خطرناک بودن گروه مخوف می اندیشید . مندل مرد را با احتیاط و با گوشه ی ملحفه برگرداند . هر چند که صورتش بر اثر شلیک گلوله متلاشی شده بود ، اما مندل با ذکاوت توانست تا مدیر هتل را تشخیص بدهد . این قتل می توانست معما را پیچیده تر کند ! و البته این چیزی بود که هنری دوست نداشت که اتفاق بیفتد . مدتی بعد سربازرس کشیک جنایی با پزشک قانونی در محل حاضر بودند . طبیعی بود تا بنابر روال معمول تحقیق و پرس و جو را آغاز کنند و صد البته واضح بود انگشت اتهامشان ابتدا به سمت کسی برود که این اتفاق تلخ در اتاقش افتاده است . مامورین رزالینا را مورد استنطاق قرار دادند . مندل هم تلاش کرد تا با همکارانش تماس بگیرد تا به او و رزالینا کمک کنند . در اندک زمانی ، مندل متوجه شد که پلیس به دست رزالینا دست بند زده و قصد دارد تا او را به بازداشتگاه ببرد . در همین اثنا یکی از ماموران پلیس که از ماموریت مندل و رزالینا آگاهی داشت سر رسید و سعی کرد تا افسر تجسس را قانع کند تا رزالینا را با خود نبرند ، اما افسر گفت که امکان ندارد ، چون رییس هتل حدود چند ساعت پیش در این اتاق توسط رزالینا به قتل رسیده است ! مندل پرسید : چگونه ممکن است ؟ اینبار سربازرس جنایی مداخله کرد و گفت : بنابر تاییدیه ی پزشک قانونی و اسلحه ای که متعلق به مهمان این اتاق یعنی این خانم است ، مدیر هتل با شلیک مستقیم به صورتش به قتل رسیده و ایشان بازداشت هستند . مندل مات و مبهوت به رزالینا نگاه کرد . نمی دانست چه بگوید . آیا انتخاب او برای این ماموریت کار اشتباهی بوده؟ اما چرا رزالینا فریاد کشید و دیگران را خبر کرد؟

کارآگاه مندل مانده بود و این همه پیچیدگی که در راه این پرونده مرتب ظاهر می شد ؛ دلیلی نداشت در این ماموریت مهم دستیارش که سال ها او را می شناخت مرتکب قتل اون هم مدیر هتل بشود ، اما از طرفی چاره ای هم نبود و پلیس درست می گفت چرا که تمام شواهد بر علیه رزالینا بودند .

به ساعت نگاه کرد و تصمیم گرفت تا فردا اول ساعت اداری با وکیل اش که در واقع به نوعی برای پلیس هم کار می کرد زنگ بزند و ماجرا را برای اش شرح بدهد و از او بخواهد تا وکالت رزالینا را بپذیرد . تام ، یا به طور کامل با نام و نام خانوادگی این وکیل موفق تام پرناتور بود و از همشهری های کارآگاه مندل که دورانی را نیز با هم همکلاس و هم مدرسه بودند محسوب می شد . کارآگاه با بی میلی پس از این که از قفل و بست اتاق اطمینان حاصل کرد خودش را روی تخت خواب انداخت و زیر نور کم رنگ چراغ خواب کنار تخت که با شعاع تابش نور مهتاب که از پنجره ی اتاقش مزوج شده بود به سقف خیره شد ، ولی ذهن اش جای دیگری بود . او می بایستی احتمال همه چیز را می داد و یکی از آن ها این بود که ممکن بود جان اش در خطر باشد . از تختخواب برخاست و با کنجکاو ی بار دیگر تمام زوایای اتاق هجده متری اش را بررسی کرد ؛ کمد ها ، قفسه ها، سرویس بهداشتی و زیر تخت خواب را هم دید ، و در نهایت طپانچه اش را آماده با خودش به تختخواب برد .

صبح با طلوع آفتاب و شروع روز دیگر ، دریافت که خواب عمیقی را تجربه کرده و شب بدون هیچ مشکلی سپری شده است . پس از شستن دست و صورت و امور معمولی که هر صبح و بعد از بیداری انجام می داد ، یگراست به سراغ تلفن اش رفت و با وکیل اش تماس گرفت . خوشبختانه وکیل هم همان موقع در دسترس بود و پاسخ داد . مندل آن چه را روی داده بود را مو به مو برای وکیل تعریف کرد و از او خواست تا وکالت رزالینا را که در مخصه ی بدی افتاده بود را بپذیرد . وکیل نیز با توجه به حساسیت موضوع و شناختی که از کارآگاه مندل داشت وکالت پرونده ی رزالینا را پذیرفت و قرار شد تا پس از سر و سامان دادن به برنامه های اش ، فردا به سمت مندل حرکت و به او ملحق شود .

مندل هم ضمن تشکر از وکیل گفت برای اش اتافی را اجاره خواهد کرد تا به راحتی بتواند به این پرونده رسیدگی کند ، هر چند پس از قتل مدیر هتل معلوم نبود که آن جا به چه صورتی اداره خواهد شد .

سپس طبق روال برای صرف صبحانه و رزرو اتاق وکیل به طبقه ی پایین رفت . در راهرو ناگهان چشم اش به مردی افتاد که از هر جهت مشکوک به نظر می رسید و البته بعد از اتفاق شب قبل ، حضور بیش تر نیروهای پلیس در هتل می توانست تا حد زیادی اطمینان بخش باشد ...، اما راستی این مرد را کجا دیده بود؟

کارآگاه مندل ساعتی بعد در سرسرای هتل مشغول صحبت با وکیل در خصوص پرونده ی کارولینا بود . او به وکیل اطمینان داد که دستیار اش نمی تونسته در این قتل هیچ نقشی داشته باشه و دلیل آن هم کاملن مشخص بود . از طرفی وکیل هم بنا بر تجربه و از آن جهت که برای دفاع از موکل اش لازم می بود تا دست بالایی داشته باشد و نه تنها براساس گفته های کارآگاه مندل - هرچند که برای خودش موجه و پذیرفتنی به نظر می آمد - بلکه با دلایل و مدارک میرهن و قاطع بتواند او را از اتهام وارده مبرا کند . وکیل از کارآگاه پرسید : چرا دستیار شما وقتی در اتاق اش را باز کرد بلافاصله فریاد نکشید ؟ چرا در را بست و داخل شد و بعد این کار را کرد ؟ صدای گلوله چی ؟ آیا ممکن هست که رییس هتل کارولینا را از قبل می شناخته ؟

این ها پرسش هایی بودند که ذهن کارآگاه مندل را می توانست به خودش مشغول کند و این دقیقن همان چیزی بود که باند مخوف مافیا آن را لازم داشتند . این که چرا این باند قصد کشتن هنری را داشتند یا این بلا را بر سر کارولینا آوردند هر چند هر یک به نوبه ی خود سنوال برانگیز بودند ، ولی جالب تر این بود که تاکنون هیچ اقدام خطرناکی علیه خود کارآگاه مندل که ماموریت اصلی را بر عهده داشت انجام نداده بودند ، این بود که وکیل خیلی واضح این پرسش را به مجموعه سنوالات قبلی اضافه کرد .

کارآگاه گفت : من برای تمام سنوال های شما جواب لازم را دارم ، اما فعلمن از شما خواهش می کنم تا پرونده را بدون پاسخ آن ها جلو ببرید ، چون مشتاق هستم ابتدا مساله ای را که خیلی وقت هست به دنبال آن هستم را پیدا کنم . وکیل با تعجب پرسید : ممکنه بدونم چه مساله ای کارآگاه ؟ کارآگاه قاطعانه جواب داد : نه ! چون مربوط به سرخ های به دست آمده در خصوص ماموریتم هست . وکیل گفت : متوجه هستم ، اما اگر احتمال دادید که می تونه به روند نجات موکل من کمکی بکنه لطفن تا حد امکان من رو هم در جریان بگذارید . کارآگاه گفت : فعلمن اول باید ببینم حدس ام درست هست یا نه ، بعد می تونیم در این باره صحبت کنیم ، حالا هم ازتون خواهش می کنم تمام تلاش تون رو برای نجات دستیار من انجام بدید . وکیل گفت : من اصلن برای همین اینجا هستم کارآگاه . کارآگاه گفت : عذر می خوام ، بله ، حق با شماست ... می دونید که یه مقدار ... وکیل بلافاصله گفت : متوجه هستم ، باشه ، پس امشب برای شام دوباره همدیگر را همین جا خواهیم دید و امیدوارم تا اون وقت موکل من هم شام رو در کنارمون صرف کنه . کارآگاه با خوشحالی گفت : اگر این طور بشه که عالیه ! وکیل خندید و از جای اش برخاست و سری به علامت خداحافظی تکان داد و رفت . کارآگاه در حالی که به فکر فرو رفته بود ، فنجان قهوه اش را برداشت تا

آن را تمام کند که ناگهان صدای شلیک گلوله ، رشته ی افکارش را برید و
فنجان نزدیک دهان اش متوقف شد .

فشارهای زیادی از مقامات عالی کشور به خاطر اتفاق هتل و پرونده ی نافرجام ماموریت کارگاه ، به رییس و خود مندل وارد می شد . روزانه چند ایمیل و نامه و تلفن که هریک به نوعی ضمن ابراز ناخرسندی از روند کار ، خواستار پاسخگویی و در مواردی نیز برکناری مسئولین ذیربط با این پرونده از جمله کارآگاه مندل بودند . مندل هم احساس خستگی می کرد و با خودش می اندیشید که حالا که با تجربه ی بیش از سی سال کار در این زمینه و پنجاه سال سن ، کاش می توانست یه شغل آروم تری داشت . بعد به خودش نهیب زد که ، هی مرد خودت رو نباز ! تو بارها با پرونده های مخوفی سر و کار داشته ای و حتی تا پای مرگ هم رفتی، ... چطور شده که این طور فکر می کنی ؟ نکنه پیر شدی آره ؟ پس اون قسمی که در دانشگاه افسری پلیس خوردی که برای امنیت جان و ناموس و مال مردم تا آخرین نفس تلاش خواهی کرد رو فراموش کردی ؟ یا مگه به خودت قول ندادی تا زنده هستی هیچ جنایتکار و تبهکاری رو آروم نخواهی گذاشت ؟ پاشو ، پاشو و برو جلو. از صحبت با خودش حس خوبی پیدا کرد ، آدم گاهی اوقات نیاز داره تا به جلو هل داده بشه ، و این بار خودش این لطف رو در حق خودش انجام داد . پرونده پیچیده شده بود ؛ خیلی هم بیش از انتظار ! مساله ای که برای هنری پیش اومد و کارولینا و حالا هم قتل وکیل!

قتل وکیلی که با نیروهای پلیس کار می کرد و آن هم در همان هتلی که تحت نظر بود ، چه معنایی می توانست داشته باشد ؟ جالب این بود که ضارب از راه دور و خارج از هتل او را هدف و جان اش را گرفته بود و همین بیانگر مهارت و درجه ی بالای جنایت کارانی بود که تا این لحظه هیچ ردی جز رد خون بیگناهایی که دستاتشان به آن آلوده شده بود ، از خودشان برجای نگذاشته بودند .

عجیب بود که به سراغ خودش نمی رفتند و این برای اش زیاد خوشایند نبود ! در حالی که ممکن بود هر لحظه به دلیل مشکلات این پرونده و حاشیه هایی که داشت کارش را از دست بدهد یا حداقل تنزل شغلی پیدا کند ، شک و تردیدها به این قضیه بیشتر دامن می زد . او باید هرجوری بود این معما را حل می کرد و از این کار هم سر بلند بیرون می آمد . دوست نداشت کارش نصف و نیمه بماند و شخص دیگری عهده دار این ماموریت بشود . حتی حاضر بود این آخرین پرونده اش باشد که یا آن را به نتیجه برساند و یا جان اش را بدهد ، بعد آن مهم نبود که برای اش چه تصمیمی خواهند گرفت .

بارقه ی امیدی در دل اش پیدا شد ، دوباره جانی تازه گرفت و با قدرت از جای اش برخاست و رفت تا ببیند وکیل چگونه به قتل رسیده است.

کارآگاه مندل ، به این نتیجه رسید که به طور یقین ، یکی از مجموعه ی خودشان است و با اشراف به کلیت ماموریت ، می تواند هر بار نتیجه را تغییر بدهد . او می بایستی یا از این پرونده کناره گیری می کرد و این به هیچ عنوان با روحیات اش سازگار نبود تا کاری را نیمه کاره رها کند ، یا بایستی فشارهای دیگری را هم تحمل و در نهایت توسط مافوق ها کنار گذاشته می شد و این هم نتیجه ای نبود که او را پس از سال ها تجربه در حل موفق پرونده های پیچیده راضی کند ، و یا این که به یک روشی به منبع اصلی می رسید و اونوقت بود که این معما برای اش حل می شد ؛ هرچند خطرات زیادی را هم به دنبال داشت .

بیش از یک ساعت در اتاق اش قدم می زد و فکر می کرد . بعد نتیجه گرفت بایستی روش کار اش را عوض کند ، به این صورت که با تمام افراد درگیر این پرونده وارد یک نوع بازی شود که حاصل آن می توانست برد و یا باخت باشد . نتیجه ی این بازی ، می دانست به تساوی ختم نخواهد شد و خرسند بود که یا موفق می شود و یا این که بر سر این ماموریت جانش را می دهد ، و این درست همان چیزی بود که مندل به آن اعتقاد و به شدت نیاز داشت .

هنوز به خوبی طرح کاملی در ذهن اش شکل نگرفته بود و تنها فکر خامی داشت که باید از حداقل نتیجه ی کاربرد آن اطمینان پیدا می کرد . دوستی کهنه کار ، قدیمی و بسیار صمیمی داشت و نمی دانست حاضر است در این کار با او همراهی کند یا نه ، ولی تنهایی هم قادر نبود نقشه اش را عملی سازد . برای همین ، بازی را بایستی با قاعده ی خاص خودش شروع می کرد تا از عهده ی حریف قدر خود برمی آمد .

جان که پس از سال ها دوست قدیمیش را می دید هم خوشحال و هم متعجب شده بود ، بنابراین از کارآگاه مندل پرسید : " چه عجب ! یاد دوستای قدیم افتادی ! به نظرم خبری هست ... ، درست میگم ؟ " .

مندل با شرمندگی سری به علامت تأیید تکان داد و گفت : " حق داری جان ، هرچی بگی می پذیرم ... اما دوستی به درد همین روزا می خوره ، مگه نه ؟ " جان با صدای بلند خندید و به فنجان های قهوه اشاره کرد : " حالا قهوه ات سرد نشه پسر " و خودش بلافاصله فنجانش را برداشت و شروع به نوشیدن کرد . مدتی به همین منوال گذشت تا جان پرسید : " خب ، پسر ، بگو ببینم چه خدمتی از دست جان برات برمیاد ؟ ... البته می دونی که من علاوه بر دوستی اهل حساب و کتابم هستم ! " . و با صدای بلند خندید . مندل هم تبسمی بر لب آورد و قهوه اش را تمام کرد . بعد از جایش برخاست و در حالی که در طول اتاق قدم می زد و گاهی به اشیاء دست می زد ، فکر کرد که چطور بایستی حرفش را شروع کند ... جان نهیب زد : " هی ، پسر ! " .

مندل گفت : " جان ، پولش مهم نیست ، فقط می خوام این کار به نتیجه برسه " . جان با خنده گفت : " کدوم کار پسر؟ تو که هنوز کاری پیشنهاد ندادی " . مندل با ترشرویی جواب داد : " اجازه بده ، میگم ! فقط بگو ببینم پای کار هستی یا نه ؟ " .

جان من و من کنان گفت : " وقتی پای رفاقت باشه ، مگه میشه نباشم ؟ " . مندل با خوشحالی به سمت او رفت و دست هایش را محکم در دستش گرفت . بعد گفت : " وسایلت رو جمع کن تا بریم ، توی راه تمام ماجرا رو برات تعریف می کنم " .

جان خواست حرفی بزند که مندل مانع شد : " جان ! جان ! فقط راه بیفت ... لطفن ! " .

جان چاره ای جز اطاعت ندید و هیکل تنومندش را با یک حرکت از مبل تکان داد و بلند شد و مندل دید که از وزن مبل به طور محسوسی کاسته شد و در یک لحظه فکر کرد این مبل چه توانی دارد که جثه ی به این پهنی را تاب می آورد . بعد از پشت سر جان را صدا زد و گفت : " هی ، جان ، راستی هنوز اون ابوقراضه رو داری ؟ " .

جان ایستاد و دستانش را به کمرش زد و گفت : " تو هنوز هم آدم نشدی پسر ، همون عادتای قدیمی رو داری ... وقتی می خوای صدا میزنی هی میگی ، عوض نشدی ! " .

مندل با صدای بلند خندید و در حالی که دستش را به شکل عجیبی که نشانگر بزرگی چیزی باشد باز کرده بود گفت: " تو هم همون جان کوچولو هستی! ". هر دو خندیدند. جان گفت: " اگه منظورت از ابوقراضه اتومبیل آخرین سیستم من هست که بله، هنوز همون رو دارم! ".

مندل نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و هم زمان گفت: " آخرین سیستم!!! راستی هم آخرین سیستم... خوب شد نگفتی آخرین مدل جان! ".

جان دیگر به اتاق رفته بود تا برای رفتن آماده شود. مندل از پنجره بیرون را نگاه کرد و با توجه به حوادثی که هر لحظه می توانست در زندگیش روی دهد، لبخند تلخی بر لبانش نقش بست.

حدود دو ساعت بود که مندل با جان و اتومبیل قدیمی اش در مسیری نامعلوم پیش می رفتند . هوا کم کم تاریک می شد و از طرفی ، باد ملایم بهاری نیز شروع به وزیدن کرده بود . آسمان صاف و یک دست و آرام بود و شب می رفت تا با رخ نمایی ماه و اجرام آسمانی ، زیبایی بیشتری به خود بگیرد .

جان و مندل با شادی کودکانه ای آهنگ دوران نوجوانی شان را می خواندند و مندل گاهی روی داشبورد اتومبیل ضرب می گرفت و هر بار جان با چشم غره و کنار زدن دست کارآگاه ، سعی داشت تا مانع از این کار او شود .

کارآگاه خنده کنان پرسید : " هی جان ، می بینم که هنوزم این لگن رو دو دستی چسبیدی ! " .

جان با پوزخند و به طعنه گفت : " دوست قدیمی ، میشه لگن ؟ " .

مندل ناخشنود جواب داد : " هوم ... انسان با ماشین فرقی نداره برات ؟ " .

جان محکم پاسخ داد : " نه ! آزاری که بعضیا دارن ، این ماشین نداره ! " .

مندل سکوت کرد و توی خودش رفت . احساس می کرد جواب جان درست و به جا بوده و بنابراین از ادامه ی بحث منصرف شد .

جان پرسید : " پسر ، منظورم تو نبودی ، دلخور شدی ؟ " .

مندل لبخندی زد و جواب داد : " از تو ؟ از تو دلخور بشم جان ؟ " .

جان با تعجب نگاهش کرد و ترجیح داد تا چیزی نگوید . به یک دوراهی رسیدند و جان زیر لب پرسید : " پسر ؟ " . و مندل با سر و دست ، به سمت راست اشاره کرد .

مدتی جلو رفتند و جان دوباره سؤال کرد : " معلوم هست داریم کجا میریم ؟!!
الان بیش از سه ساعته که توی راهیم و هنوز به مقصد نرسیدیم " .

مندل با بی میلی جواب داد : " خواهش می کنم فقط برو ، همین ! " .

جان با سماجت سؤال کرد : " تا کی ؟ تا کجا ؟ ... ببینم معلوم هست چت شده ؟
داری چکار می کنی پسر ؟ " .

مندل گفت : " نقشه ای توی سرم هست ، قرار شد به من کمک کنی نه مرتب سین جین ، جان جان ! " . بعد خندید .

جان به آمپر اتومبیل اشاره کرد : " اوکی ، باشه ، خودم که هیچی ، حداقل به فکر این زیون بسته باش که کم کم داره از تک و تا می افته ، بیا ... ببین " .

مندل بدون آن که نگاهی کند جواب داد : " غر نزن ، قبول ، هر جا شد ننگه دار " .

جان با خوشحالی گفت : " پس یه جایی که هم ما و هم این خوشگله سوخت گیری کنیم " . مندل با لبخند و سر تکان دادن سر موافقت خودش را با حرف جان نشان داد .

مدتی بعد از دور چراغ توقفگاه بین راهی به چشم شان خورد و جان کمی بیشتر بر پدال گاز فشار آورد تا زودتر به محل مورد نظر برسند . بعد گفت : " پس اول به این رفیق قدیمی می رسیم ، بعد دو تایی مون میریم می شینیم با خیال راحت چند پرس غذا به بدن می زنیم " . مندل باز هم لبخند زد و با سر تأیید کرد .

وقتی که جان برای زدن بنزین پایین رفت ، به مندل خیره شد . مندل هم به او نگاه کرد . جان گفت : " دارم میرم بنزین بزنم ! " .

مندل گفت : " باشه ، بزن ، اینو که گفتمی " .

جان دوباره گفت : " بنزین رو با چی باید زد ؟ " .

مندل که تازه متوجه شده بود جواب داد : " جان ، ببینم تو دو تا کارت بانکی داری ؟ " .

جان گفت : " درسته ، اما تو از کجا می دونی ؟ " .

مندل گفت : " آه ، جان ، ترو خدا خنگ بازی در نیار ، من پرسیدم که داری یا نه " .

جان گفت : " گفتم که آره ، ... ، حالا منظور ؟ " .

مندل : " یکی از کارت هات رو بده به من ، البته اول خالی کن توی اون یکی " .

جان کلافه پرسید : " واسه ی چی ؟ ... آخه کارت خالی به چه دردت می خوره پسر ؟ " .

مندل گفت : " اگه من از کارتم استفاده کنم ، میتونن ردم رو بزنن " .

جان زیر لب غرید : " هیچی ، خودم و ماشینم و حالا هم پولم ! حیف که ... " .

مندل با خنده سعی کرد او را آرام کند : " هی ، تو ، من به اندازه ی کافی تو حسابم پول دارم ، به این کارت حواله می کنم ... خیالت راحت " . جان خواست چیزی بگوید که کارآگاه مهلت نداد و افزود : " پول بنزین و ماشین و شام هم بهت بر می گرده ، مطمئن باش " .

جان پرسید : " الان بدم کارت رو ؟ " .

مندل گفت : " نه ، اول بذار پول رو به حسابت بریزم بعد " .

جان گفت : " مگه نمی گی میتونن پیدات کنن ؟ خب اگه از بانک هم بخوای حواله کنی همین اتفاق میافته دیگه پسر " . بعد با دست به علامت عقل کل بودن به سرش اشاره می کند .

مندل خونسرد در حالی که لبخند خاصی بر لب داشت ، به جان گفت : " اون کارتت که کمتر موجودی داره رو بده " . جان دست کرد از جیبش یکی از کارت ها را درآورد و به او داد . مندل در حالی که گوشی در دست داشت ، شماره ی کارت را خواند و پول را به حساب جان حواله کرد .

مندل ["بیا ، خیالت راحت شد ؟ "] .

جان هنوز هاج و واج مونده بود که او منظورش چیست . مندل ادامه داد : " پول به حسابت واریز شد " .

جان پرسید : " چی ؟ فکر کردی چی ؟ من هالو هستم ؟ یا زده به سرم ؟ " .

مندل زد زیر خنده و گفت : " من بانک آنلاین دارم " .

جان داد زد : " چی چی لاین ؟ " .

مندل بیشتر خندید و گفت : " بعد برات توضیح میدم ، مطمئن باش پول به اندازه ی بیش از نیاز تو حسابت هست ، بعد میتونی چک کنی ... حالا هم وقت رو تلف نکن ، هرکاری داری بجنب که باید قبل از صبح جایی باشیم ، ببین منو ... از اون یکی کارتت استفاده کن ، اوکی ؟ بجنب " .

جان با خودش زمزمه می کرد و در حالی که توی فکر بود رفت تا بنزین بزند .

خورشید به این قسمت از زمین که کارآگاه مندل و جان در بخشی از آن به دنبال ماجراهای اسرار آمیزی بودند سلام می داد و ماه می رفت تا مهرش را در آن سوی دیگر که پیش تر خورشید بود بر ساکنان آن دیاران بیفکند . جان داشت با ولع نوشیدنی و غذا می خورد و مندل که خوابش برده بود ، چشمانش را باز کرد .

مندل : " هی ... هنوز نرسیدیم ؟ " .

جان با اوقات تلخی : " هی ؟ اول صبح به خیر بگو ، چشمت باز بشه ، بعد " .
مندل که می خواست هم سر به سر دوستش بگذارد و هم این که خودش را از تک و تا نیندازد گفت : " مگه خواب بودی ؟ " .

جان با حرص جواب داد : " من نه ، جناب شما در خواب تشریف داشتند ، من تموم شب رو راه بردم " .

مندل پرسید : " خسته نشدی ؟ " . و با سر به صورت جان اشاره کرد .

جان گفت : " چیه ، می خوامی خستگیمو در کنی ؟ یا بیدار نشده بازم یه فکری تو کلت هست پسر " .

مندل خندید : " خسته از خوردن منظورمه ... وقتی که چشم رو هم می رفت داشت دهنتم می جنبید ، الان هم که چشم رو باز کردم ، همون حرکات رو انجام میدی ، همه ی غذا ها رو تموم کردی ؟ " .

جان با دلخوری گفت : " باور کردم که خواب نبودی ! چون معلومه فقط پلک زدی " .

مندل خندید و متوجه ی زیرکی جان شد که به او می خواست بقبولاند یا خواب نبوده یا که جان چیزی نخورده " .

مندل گفت : " قبول ! تسلیم ... من فقط پرسیدم رسیدیم یا نه ، خودت شروع کردی " .

جان غرغر کنان پرسید : " کجا قراره برسیم پسر ؟ تو هنوز مشخص نکردی " .

مندل گفت : " از این به بعد بهت میگم ، به اولین شهر که رسیدیم بگو لطفا " .

ناگهان جان سرعت ماشین را کم کرد و گفت : " اولین شهر ؟ " .

مندل جواب داد : " خب آره ، چطور مگه ؟ " .

جان با دست ضربه ی کوچکی به پیشانی‌ش زد و گفت : " دو ساعتی هست که رد شدیم ... الان دور میزنم " . مندل با عجله گفت : " نه ، نه جان ، ادامه بده ، درست داریم میریم ... منظورم اینه که به اولین شهری که برسیم ... از حالا " .

جان نفس راحتی کشید و با خیال راحت به خوردن مشغول شد . بعد از مندل پرسید که چیزی می خورد یا نه و وقتی کارآگاه به او پاسخ مثبت داد جان گفت که باید صبر کنند تا به اولین شهر برسند . دو دوست مدتی را به شوخی و جر و بحث در همین مورد گذراندند .

جان پرسید : " راستی پسر ، اسلحه هم داری ؟ " .

مندل گفت : " معلومه " .

جان گفت : " میدونی منم لازم دارم ؟ " .

مندل گفت : " واسه ی چی ؟ تو با من هستی " .

جان گفت : " توی بعضی مواقع لازمه پسر ، تو که بایستی این چیزا رو بهتر از من بدونی ، نباید بهت بگم ! " .

مندل نمی تواند خودش را کنترل کند و می زند زیر خنده . جان ناراحت می شود . مندل گفت : " اول برسیم به شهر و بریم یه جای خوب صبحونه بخوریم ، البته اگه تو اشتها داشته باشی !! " .

جان با دل خوری گفت : " چیزی نخوردم که ! بایستی شب ماشین رو رها می کردم تا ببینی چه بلایی به سرت می اومد ! " .

مندل با خنده پاسخ داد : " تو از جونت هم بگذری ، دست از این ابوقراضه نمی کشی ؛! " .

جان گفت : " یه بار جوابت رو دادم ، دیگه تکرار نمی کنم ... اصلن بگو ببینم تو چه مشکلی با خوردن من داری ؟ چرا نرفتی سراغ یکی دیگه ؟ " .

مندل با خنده جواب داد : " هی ، تو ، جنبه داشته باش ، دارم سر به سرت می دارم " .

جان حس کرد کمی تندروی کرده ، اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد . مندل اضافه کرد : " بعد از صبحونه ، برات مفصل توضیح میدم که چه نقشه ای دارم و چکار باید بکنیم " .

جان گفت : " فعلمن که تو ریسی ! " .

مندل گفت : " باید حواسمون خیلی جمع باشه ، نبایستی دست از پا خطا کنیم ، تا الان بلاهای جور واجوری سر کسانی که توی این مأموریت با من بودند اومده که اگه برات تعریف کنم ، وحشت می کنی ! " .

جان از سرعت اتومبیل کاست و با اضطراب گفت : " تو تا سر من رو هم به باد ندی خیالت راحت نمیشه ، ما رو بگو افتادیم دنبال چه کسی ، به به !! " .

مندل با لحنی جدی گفت : " می دونی جان ، عجیبه بلایی سر خودم نیاوردن ... هدفشون اینه که این مأموریت انجام نشه ... قبل من هم کسان دیگری این پرونده رو به دست گرفته بودن اما یکی یکی و بدون دلیل قانع کننده ای یا خودشون کنار رفتن یا کنارشون گذاشتن ! " .

جان با هیجان گفت : " واسه همین هم هست که میگم باید اسلحه داشته باشم پسر ! " .

به شهر رسیدند و جای مناسبی برای استراحت و تجدید قوا پیدا کردند . مدتی که گذشت مندل دید از جان خبری نیست . خیلی نگران شد و با تلفن همراهش تماس گرفت ؛ در حالی که زنگ می خورد جواب نمی داد . دلشوره ی عجیبی به دلش چنگ می زد ، هرگز نمی خواست اتفاقات گذشته دوباره تکرار بشه و این با ددوست قدیمیش قربانی بشه . به خودش نهیب زد که چرا دست بر نمی دارد و چرا به سراغ جان رفته ؟ نیرویی از درون بهش فرمان می داد و هربار می کوشید تا به مدد قوای عقلی آن را مهار کند ، امکان پذیر نبود . دوباره و دوباره تماس گرفت ، اما ...

چه طور می تونست جان در یک لحظه غیبتش بزند ؟ به سمت اتومبیل رفت و از شیشه به درون نگاه کرد ، چرا که احتمال می داد شاید جان به دلیل رانندگی شب قبل خسته شده و در اتومبیلش استراحت می کند ، ولی این گونه هم نبود .

تمام آن چه را که در خیالش برای به سرنخ رسیدن و نتیجه ی این پرونده تجسم کرده بود ، اکنون بی حاصل مانند دودی متصاعد و از دسترس خارج می شدند . بیش از همه به جان فکر می کرد . دوباره زنگ زد ... این دفعه گوشی خاموش بود !

اضطراب سر و پایش را دربر گرفت ، هیچ پرونده ای مثل این یکی این قدر پیچیده و مرموز نبود . دوباره یاد این افتاد که کارش اگر با بی نتیجه ماندن مأموریت فعلی به پایان برسد ... حتی تصورش هم وحشتناک بود ... چرا ؟ چرا با خودش کاری نداشتند ؟ این ها که بودند ؟

در همین اثنا بود که دستی به شانه هایش خورد . با چابکی خودش را به جلو هل داد و روی زمین غلطید و در حالی که اسلحه اش را هم زمان بیرون می کشید به سمت عقب برگشت .

کسی که دستانش را به علامت تسلیم بالا برده بود جان بود !

کارآگاه با عصبانیت به سمتش رفت و به چشمانش خیره شد . منتظر ماند تا او خودش توضیح قانع کننده ای برای غیبت ناگهانی و ناموجه اش ارائه کند .

جان خندید و گفت : " ترسیدی پسر ؟ ... فکر کردی تنهات گذاشتم ؟ " .

مندل اسلحه اش را در لباسش پنهان کرد و با تندگی گفت : " خوبه بهت گفتم که برای من اتفاقی نمی افته " .

جان با خونسردی گفت : " خب برای منم نمی افته ! " . و بعد به زیر پیراهنش اشاره کرد ، اما مندل متوجه نشد .

مندل گفت : " فکر کردم تمام نقشه هایی رو که برات تعریف کردم بر آب دادی "

جان پاسخ داد : " اون قدرها هم که تو فکر می کنی دست و پا چلفتی نیستم پسر ، از پس کارام بر میام " .

مندل پرسید : " بگو ببینم ، گوشتیت چرا خاموشه ؟ " .

جان جواب داد : " خوب شد گفتم ، باید شارژش کنم " .

مندل غرید : " وقتی که زنگ زدم چرا جواب ندادی ؟ " .

جان جواب داد : " در حال امتحان کردن بودم " .

مندل عصبی پرسید : " هی ، تو ، درست جواب بده ، اوکی ؟ " .

جان گفت : " بهت نشون دادم ... ایناهاش " . بعد کمی پیراهنش را کنار زد .

مندل داد زد : " مگه نگفتم اسلحه لازم نیست ؟ " .

جان گفت : " منم گفتم که لازمه ... خوبه خودتم داری " .

مندل گفت : " پول داشتی ؟ ... فقط امیدوارم که از کارت خودت برداشت کرده باشی ، منظورم کارتی هست که من پول واریز نکردم " .

جان رنگش را باخت و همونجا خشکش زد . با عجله هر دو کارت را از جیبش درآورد ، بعد هم رسید خرید را !

مندل داد زد : " خودت تقصیر داری جان ، خودت ! " .

جان مانده بود که چه جوابی بدهد . رنگ از رویش پریده بود ، زیر لب و آهسته گفت : " شاید پیدامون نکردند ، هان پسر ؟ " .

مندل به او اشاره کرد تا زودتر سوار اتومبیل شوند : " بجنب ، راه بیفت ، باید از این شهر خارج بشیم ... فقط اگه بی هوش و استعداد باشند شاید تصور کنند من پول رو بذای خرید اسلحه برات حواله کردم ، واگر نه ... " .

جان گفت : " شارژ ، گوشیم چی ؟ " .

مندل فریاد زد : " گوشی ؟ تو معلوم هست حواست کجاست ؟ " .

بعد هر دو با عجله سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند .

شهرهای بعدی به فاصله ی نزدیک از هم قرار گرفته بودند و تا غروب ، تنها یک جا برای رسیدگی به اتومبیل و زدن بنزین توقف کوتاهی داشتند . در طی این مسیر ، مندل مرتب با افکارش کلنجار می رفت و به جز چند کلمه ی مختصر ، گفتگوی چندانی بین او و جان صورت نپذیرفت . مندل یک تلفن از رییسش داشت که جویای حالش بود . مندل سعی کرد به گونه ای صحبت کند که حتی رییس هم متوجه نشود او کجاست و چه می کند ، چون چند روز قبل یک هفته مرخصی گرفته بود و می دانست در طول این مدت نیازی هم به توضیح چندانی نیست ، هرچند یک پلیس حتی در زمانی که در محل کار خود نیز حضور ندارد همواره مأمور حفظ قانون و امنیت مردم است .

در واقع جان که متعجب شده بود چطور مندل در زمان مرخصی و استراحت به دنبال این پرونده است با پاسخ محکم و جالب کارآگاه قانع شده بود . مندل به جان گفته بود او وقتی می تواند آرام بگیرد و استراحت کند که جنایت کاران خطرناکی که هر لحظه امنیت و جان و مال هزاران نفر را با اعمال شریرانه ی خود با مخاطره مواجه می سازند به چنگال قوی قانون سپرده شوند .

هنگامی که شب پرده ی سیاه رنگ خود را روی صورت خورشید انداخت تا زمان خواب شبانه را اعلام کند ، به شهر کوچکی رسیده بودند و مندل احساس کرد ، چشمان جان پس از دو روز رانندگی دیگر توان باز بودن را ندارند . در دلش به خودش گفت که همین انرژی و قدرت بدنی جان بوده که این مدت را بدون نیاز به خواب کافی رانندگی کرده و اگر خودش بود ، چنین تحملی نداشت و حتمن می بایستی چند ساعتی را می خوابید.

به جان گفت : " اولین هتل نگهدار " .

جان که ناگهان چرتش پاره شده بود ، محکم تر فرمان را چسبید و با دقت بیشتری جلویش را نگاه کرد و پرسید : " واسه ی چی ؟ " .

مندل گفت : " شب رو استراحت می کنیم ، صبح ادامه میدیم ، البته طبق نقشه " .

جان گفت : " می خوای تو بشین پشت فرمون ، من یه چرت بزنم درست میشم ، هان؟ " .

مندل سری به علامت مخالفت به بالا تکان داد و گفت : " نه ، بهتره شب رو توقف کنیم ، این جوری بهتره " .

جان پرسید : " آخه تو گفتی دنبالمون هستن " .

مندل گفت : " این یه احتمالیه جان ، من چه می دونم ! اگه اسلحه نمی خریدی نمی شد؟ یا حداقل از اون کارتت استفاده می کردی " .

جان گفت: " تو چرا عادت داری هرچیزی رو دوباره بگی پسر ، اون که تموم شد رفت ، معذرت هم خواستم " .

مندل بلافاصله گفت: " نخواستی جان ، نخواستی ... حتی یه ببخشید ساده هم نگفتی که ... " .

جان گفت: " چون تو گفتی برای جون خودم داری میگی ، یعنی مأموریت برات مهم نبود؟ ... ول کن ، ادامه ندیم ، من معذرت می خوام ، قبول کردم اشتباه کردم با اون کارت خرید کردم ، خوبه؟ اما بگم ، از خریدن اسلحه پشیمون نیستم! " .

لبخندی بر لبان مندل نقش بست و فضای سردی که در این مدت به وجود آمده بود ، کنار رفت و دوستی خودش را به رخ کشید . مندل دستی به شانه ی دوستش زد و گفت: " راستش جان ، بهت که گفتم ... دوست ندارم یکی دیگه رو به خاطر این کار از دست بدم ... امیدوارم متوجه باشی " .

جان پرسید: " نقشه ات همونه که برام گفتی؟ " .

مندل پاسخ داد: " درسته جان " .

جان دوباره پرسید: " اگر ردمون رو پیدا کرده باشن چی؟ ... راستش من توی راه احساس کردم دنبالمون هستند " .

مندل با عجله گفت: " اینو الان باید بهم بگی جان؟! " .

جان گفت: " باهام حالت قهر داشتی خب " .

مندل با عصبانیت گفت: " امان از دست تو جان! من اگه از این مأموریت هم جون سالم به در ببرم ، تو منو یا میکشی یا دیوونه می کنی!! چرا نگفتی؟ الان موقع این بچه بازی هاست؟! " .

جان: " بازم خراب کردم؟ آره پسر؟ " .

مندل عصبی جواب داد: " مگه کار دیگه ای هم بلدی؟ هنوز چند لحظه از عذرخواهی کار اشتباه قبلیت نگذشته ، ببین!! حالا کی؟ کجا؟ جی دیدی؟ اینو بگو .. " .

جان ناراحت و شرمسار و کلافه و در حالی که از خستگی از توانش کاسته شده بود گفت: " همون موقع، داشتی با ریست حرف می زدی " .

مندل با تمام تمرکز به دهان جان چشم دوخت و با هیجان گفت: " ادامه بده جان " .

جان غرید: " آه ، دارم میگم پسر ، ... دیدم یه ماشین داره تعقیبمون می کنه " .

مندل با عجله پرسید: " چه ماشینی؟ " .

جان داد زد : " نمیگم ، اشتباه بود ، خوبه ؟ ... صبر کن میگم" و مندل ساکت شد .
جان ادامه داد : " یه شورلت سیاه رنگ با دو سرنشین که صورتشون رو نتونستم
خوب ببینم ، مرتب از دومین شهر به بعد ما رو دنبال کردند ... تا همین نیم ساعت پیش
هم داشتن دنبال مون می اومدند ، ... گاهی میان ، بعد غیبتشون میزنه ، عجیبه ، نه؟"
مندل سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت . جان پرسید : " عجیب نیست ؟ " .
مندل جواب داد : " پس این طور ... هیچی ... پیدامون کردند دیگه ! " .
جان پرسید : " پس نقشه .. نقشه مون چی میشه پسر ؟ هان ؟ " .
مندل گفت : " نقشه مون سر جای خودش هست ، چیزی عوض نشده ... ، من از اول
هم این نقشه رو ریختم تا وقتی پیدامون کردند اون رو اجراء کنیم جان " .
جان : " پس چرا برای کارت این همه به من سرکوفت زدی پسر ؟ هان ؟ " .
مندل گفت : " چون می خواستم ببینم خودشون چطور ما رو پیدا می کنند ، اما ما با بی
احتیاطی خودمون رو دادیم دستشون " .
جان گفت : " حالا اگه پیدامون نمی کردند چی؟! هان ؟ ... تا قیامت باید ادامه می
دادیم؟ این جور نمی شد که پسر " .
مندل گفت : " هی جان ، پیدامون می کردند ، من مطمئن بودم ، اون وقت کار
شناختشون برام راحت تر بود ، حالا هم که کار از کار گذشته ، به فکر یه هتل باش " .
جان با طعنه گفت : " هتلش چند ستاره باشه قربان؟! " . بعد ادامه داد : " توی این
شهر کوچیک فقط مسافرخونه گیرمون میاد اونم امیدوارم ! " .
مندل گفت : " به جای غر زدن ببین کجا می تونیم چند ساعت استراحت کنیم " .
جان با تمسخر گفت : " خسته شدی آخه !! " .
مندل بدون آن که به او جوابی بدهد به تابلویی که از دور نورش به چشم می رسید
اشاره کرد و گفت : " اون جا ! به نظرم جای مناسبی باشه " .

مندل هرچند از این که مجبور بود تا با جان در یک اتاق شب را به صبح برساند راضی نبود ، ولی چاره ای هم نمی دید و با یادآوری حوادث قبلی ، به خودش می قبولاند که به هر ترتیبی که هست شرایط موجود را تحمل کند . چیزی در درونش به او نوید می داد که این وضع زیاد طولانی نخواهد بود و به زودی نتیجه ی دلخواهش که همان به سرانجام رسیدن این پرونده و پایان مأموریتش هست را به دست خواهد آورد .

جان به مندل گفت : " روزگار عجیبی است ، زمان چقدر با سرعت می گذره ، درست مثل باد " .

مندل حرف جان را تأیید کرد و گفت : " خیلی زود جان ، چقدر زود ... یادت میاد ؟ " .

جان پرسید : " چی رو ؟ معلومه که یادم میاد ، هنوز پیر نشدم پسر ، تو هم پیر نشدی ، اما چی رو یادم میاد ؟ " .

مندل خندید و پاسخ داد : " پنجاه رو که رد کنی افتادی توی سرازیری جان! این هم یه واقعیه که نمی تونیم انکترش کنیم ... گذشتن زمان ... گذشت عمر ... پرسیدم دبیرستان ، اون دوران رو یادت هست ؟ " .

جان گفت : " هی تو " . و هر دو خندیدند ، چون این تکیه کلام همیشگی مندل بود . بعد جان ادامه داد : " پسر ، دبیرستان بهترین دوره ی زندگی هر آدمیه فکر کنم ، من که دانشگاه نرفتم ، تو رفتی و شاید برات بهتر بوده باشه ، اما برای من اون دوران هرگز تکرار نشدند ، هیچ وقت ... هی " . و آهی کشید .

مندل گفت : " باهات موافقم جان ، دوران دبیرستان هیچ وقت تکرار نمیشه ... یادت میاد زنگ تفریح توپ رو شوت می کردی بیرون ، بعد به هوای آوردن توپ می رفتی و سر از سینما در می آوردی " . هر دو با صدای بلند می خندند و جان در میان قهقهه با سر و دست حرف های دوست قدیمیش را تأیید می کند . مندل ادامه می دهد : " توپ می اومد ، اما خودت نه !! " . و بیشتر می خندند . مندل از پنجره بیرون را نگاه می کند . جان می پرسد : " چیزی می بینی ؟ " .

مندل که متوجه ی منظور جان از این حرف شده است پاسخ می دهد : " فعلمن که همون تعداد ماشین قبل از ما پارک هستند ، ماشین جدیدی نیومده ... اوضاع عادیه ستاره ها ، مهتاب ، این همه زیبایی ... اینا رو می بینم جان " .

جان نفس راحتی کشید و پرسید : " ممکنه من اشتباه کرده باشم پسر ؟ " .

مندل کمی فکر کرد و بعد گفت : " چی بگم جان ، آخه گفتمی درست همون موقع بوده که داشتم تلفنی با رییس صحبت می کردم ، راستش همین منو به شک انداخت ... البته ممکن هم هست تاثیر بی خوابی هم باشه ، به هر حال ما تا صبح اینجاییم و امیدوارم اتفاق بدی نیافته " .

جان : " یعنی منظورت اینه که رییس هم دستش توی این کار هست ؟ " .

مندل من و من کنان پاسخ داد : " توی این موارد همه مظنون هستند ، مگر عکسش ثابت بشه " .

جان تکانی به خودش داد و در حالی که نیازش دیدی به خواب احساس می کرد دوباره سوال کرد : " متظورت چیه ؟ ... من که سر در نیاوردم ! " .

مندل جواب داد : " ببین جان ، هنری دیر به قطار رسید و این برام عجیب بود و مرتب عجله داشت تا از مأموریت با خبر بشه ، بعد هم اون حادثه پراش اتفاق افتاد ، قضیه ی رزالینا و کشته شدن هتل هم عادی نبود ، بعد هم به قتل رسیدن وکیل ! خب ، چه نتیجه ای میشه گرفت ؟ " .

جان جواب داد : " فکر نمی کنی که اینا هم دخالت داشتند که ، درسته ؟ چون هم باهاشون کار کرده بودی ، هم می شناختیشون و هم خودت انتخابشون کرده بودی ! " .

مندل گفت : " بله ، درسته ، اما دلیل نمیشه ، هر کسی رو میشه با پول خرید !! " .

جان از جایش خیز برداشت و یقه ی مندل رو گرفت : " پسر ، حواست رو جمع کن چی میگی ، من از اونا نیستم ... کاری نکن که با مشت بیفتم به جونت " .

مندل یقه اش را با یک حرکت از دست جان خارج کرد و ترجیح داد ادامه ندهد . در واقع هدف او از بیان ماجرا نه سوء ظن به همکارانش بلکه اطمینان و نوع رفتار جان بود و به هر حال خیالش بیش از پیش آسوده شد . بعد به جان گفت : " شب به خیر جان ، اگه مشکلی بود بیدارم کن " .

جان متعجب پرسید : " چی ؟ مگه میخوای بخوابی ؟ " .

مندل هم تعجب کرد و جواب داد : " آره خب ، توقع داری چکار کنم ؟ ... مگه تو نمی خوابی ؟ ! " .

جان گفت : " الان وقتشه بهت بگم هی تو ... معلومه که من می خوابم ، دو روزه چشم روی هم نداشتم ، فردا هم که بازم باید بیفتیم تو جاده ... تو میتونی مثل دیشب راحت برای خودت توی ماشین لالا کنی ، ولی امشب حواست باشه ، من بخوابم رفتم ! " .

مندل گفت : " اتفاقی نمیافته جان ، تو اسلحه داری شوخی کردم ... ببینم ، خروپف چی ؟ خروپفم می کنی ؟ " . و درست این زمانی بود که صدای خرناس جان در اتاق طنین انداز شده بود !

رگه های نور خورشید که از لابه لای پرده های پنجره ی مسافرخانه به داخل اتاق سر خورده بودند ، نشان از پایان شبی آرام و بی حادثه می داد . جان با دهانی نیمه باز روی تختخوابش ولو شده بود و کارآگاه مندل اما ، روی مبل به خواب رفته بود . صدای زدن در اتاق باعث شد که مندل بلافاصله از جایش بلند شود و در حالی که اسلحه اش را لمس می کرد ، با احتیاط به سمت در رفت . بعد از این که مطمئن شد مستخدم آن ها را برای صرف صبحانه به رستورانی که در پایین بود دعوت می کند ، تشکر کرد و گفت که خواهند آمد . سپس به سراغ جان رفت و او را بیدار کرد .

مدتی بعد ، هردو با اشتها مشغول صرف صبحانه بودند و ضمن آن نیز از این که شب را چطور گذرانده بودند صحبت می کردند و می خندیدند . جان به مندل گفت که به احتمال زیاد تعقیبی در کار نبوده و مجموع عوامل مانند بی خوابی ، استرس و صحبت های مندل با رییسش باعث شده تا این گونه تصور کند .

مندل گفت : " جان ، توی اتاق اگه چیزی نداری که تسویه کنیم بریم " .

جان گفت : " نه ، چیزی ندارم " . بعد هر دو برای تسویه حساب به سمت متصدی آن حرکت کردند که ناگهان مندل گفت : " جان ... هیچی نگو ، فقط برو به سمت اتاق ، بجنب " .

جان مطیع مسیرش را به سمت اتاق شان کج کرد . پس از ورود اتاق جان در را پشت سرش نبست و مندل به او گفت : " جان ، فکر کنم تو تله افتادیم " . که ناگهان جان اسلحه اش را بیرون کشید و به سمت مندل نشانه رفت .

مندل با دلهره پرسید : " جان ! چت شده پسر ؟ معلومه داری چکار می کنی ؟ این بازیای چیه از خودت در میاری ، بذار کنار اون ماس ماسک رو " . و دستش را به سمت جان دراز کرد تا اسلحه را از او بگیرد .

جان داد زد : " دیگه کارت تمومه کارآگاه قلابی ! ... تموم نقشه ها تو کله ی پوک خودته ، دیگه وقتشه تقاص پس بدی " .

مندل در حالی که سعی داشت خونسرد باشد گفت : " به من نمی گوی چرا ؟ ما دوستای قدیمی هستیم ... هی ، تو ... یادت میاد جان ؟ ... من ازت خواستم بیای کمکم کنی " .

جان گفت : " حرف نزن ... من هیچی یادم نمیاد ... برو به جهنم " .

ناگهان صدای شلیک خفیفی در اتاق پیچید و جان نقش بر زمین شد . مندل به سرعت خودش را به او نزدیک کرد ، و این در حالی بود که دو نفری که جان را از پشت سر هدف قرار داده بودند را دید و دستانش را به علامت تسلیم بالا برد . نفری که اسلحه در دست داشت ، آن را در زیر لباسش پنهان کرد ، بعد دیگری گفت : " جناب کارآگاه مندل شما اصلن نگران نباشید ، خطر برطرف شد ، ما برای نجات جان شما اینجا آمدیم ...

خواهش می کنم زودتر این محل را ترک کنید ، گروه دیگری جسد را انتقال خواهند داد ، شما بفرمایین لطفن تشریف ببرین ."

مندل که حاج و واج مانده بود دستانش را پایین آورد و جان را در آغوش گرفت و نامش را صدا زد . بعد گفت : " شما قاتلید ، قاتل ! دوست صمیمی من رو کشتید ! هرگز نمیتونم ببخشمتون ، هرگز ! " .

مرد جواب داد : " احساسات تون رو کنترل کنین لطفن کارآگاه ، شما افسر زبده ی پلیس هستین و این گونه حرکات در شان شما نیست " .

مندل گفت : " هنری ، وکیل ، رزالینا ... هر بلایی رو تحمل کردم ، اما جان ... " .

مرد گفت : " فرصت کمه ، بفرمایین لطفن ، بفرمایین " .

مندل غرید : " اون آدم کش نبود ، داشت شوخی می کرد " .

مرد با طعنه گفت : " بوی پول که به مشام بعضیا بخوره ، دیگه همه چیز رو فراموش می کنند ... این مرد جان نبود ، جانی بالفطره بود ، همون کسی که گروه مافیا را هدایت می کرد ، تمام این جرم و جنایت ها زیر سر همین مرد بود ، فکر کردین وقتی توی راه غیبش زد کجا رفت ؟ اسلحه بخره ؟ بله ، اما ... مهم نیست " .

مندل گفت : " چرا مهم هست ، خیلی هم مهمه ، باید به من بگید . شما پس همون وقت هم ما را تعقیب می کردید " .

مرد پوزخندی زد و گفت : " تعقیب خیر ... ما از شما مراقبت می کردیم " .

مندل پرسید : " پس چرا اگر از اول مراقب من بودید ، همون موقع کاری انجام ندادید؟ " .

مرد جواب داد : " جواب سنوال شما واضح است ، اولن دنبال سرنخ های بیشتری از این مرد بودیم ، دوم این که قصد جان شما را نکرده بود ... حتی ما دیشب هم مراقب بودیم ... خواهش می کنم تا دیر نشده و مجبور نشدیم شما را به زور بیرون ببریم البته با عرض معذرت ، بفرمایین ، هر پرسشی که داشتع باشین با کمال میل بعد پاسخ خواهم داد ... مأموریت شما هم خاتمه پیدا کرد ، از تلاش شما تشکر می کنیم " .

مندل با تعجب گفت : " یک سنوال ... شما از اداره ی ما هستید ؟ " .

مرد با عصبانیت گفت : " خیر ، ما شرکت امنیتی هستیم که با یکی از ارکان دولت همکاری داریم ، حالا راه می افتین ؟ " .

ناگهان مندل با یک حرکت اسلحه اش را بیرون کشید و سر مرد را نشانه رفت . جان هم به سرعت از جایش بلند شد و با اسلحه سر مرد دیگر را نشانه گرفت . هر دو مهاجم حاج و واج مانده بودند که چگونه چنین چیزی ممکن است !

مدتی بعد و به فاصله ی کوتاهی پس از این که کارآگاه مندل به رییس خود و دوست سردبیر روزنامه اش تماس گرفت ، اتاق مملو از نیروهای ضربت پلیس ویژه و خبرنگاران شد . دو مجرم اینک در چنگال قانون بودند و همین باعث می شد تا سایر اعضای باند مرتبط شناسایی و دستگیر شوند . مندل جهت اطمینان از این که پرونده به نتیجه خواهد رسید ، ترجیح داده بودتا مطبوعات نیز در جریان قرار بگیرند تا دیگر عذر و بهانه ای در بین نباشد و اگر هر شخص و مقامی نیز پایش گیر بود ، بدین وسیله راه گریزی پیدا نمی کرد و ناچار تسلیم عدالت می شد .

موج تماس ها با مندل ادامه داشت و جان با خرسندی و غرور وصف ناپذیری در گوشه ای نشسته بود و ضمن نوشیدن قهوه و صرف کیک ، این صحنه را نظاره می کرد . مندل از او خواسته بود اگر خبرنگاران به سراغش رفتند تنها به گرفتن عکس اکتفا کند و از هرگونه مصاحبه ای بپرهیزد و جان هم با دلخوری قبول کرده بود .

پس از انجام تشریفات و نقل و انتقالات ، دو دوست نیز از مسافرخانه خارج شدند .

جان به مندل گفت : " پسر ، اون وقتی که اون مردک داشت راجع به من اراجیف می باست ، می خواستم یهو پاشم و با مشت دهنش رو خرد کنم ، اما خیلی خودم رو نگه داشتم ! " .

مندل با خنده گفت : " کار خوبی کردی جان ، واگر نه نقشه مون به باد می رفت " .

جان پرسید : " بگو ببینم ، ... ، تو ... تو این همه به من علاقه داری ؟ ... آخه اون طور که داشتی ازم تعریف می کردی ... " .

مندل حرف جان را قطع کرد و گفت : " جان ! هی ، تو ... در ضمن تو بازیگر توانمندی هستی ، این رو قبول کن " .

جان با خوشحالی گفت : " معلومه که قبول می کنم ، به نظر من تو هم کارگردان خوبی هستی ، اصلن تصورشم نمی کردم چنین نقشه ای به کله ات برسه " .

مندل با لب و لوجه ای آویزان و با لحنی خاص گفت : " از تعریف و تمجیدت ممنونم جان ! " .

جان کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت : " دیدی اسلحه به دردمون خورد ، هم من هم تو دوتایی شون رو نشونه گرفتیم " . مندل ترجیح داد چیزی نگوید .

جان ادامه داد: " تو لباس ضد گلوله ات رو داده بودی به من پسر ، اگه خودت رو میزدن چی ؟ " .

مندل با خنده جواب داد: " فکر نمی کنم جان ... اما اگر هم می زدند زده بودند ، خون من که از بقیه رنگین تر نیست " . مندل با ابرو به جان اشاره کرد که در اتومبیلش را باز کند و سوار شود ، چون بیشتر تحمل این سنوال و جواب ها را بعد از گفتگو با رییس و خبرنگارها و آن ماجرا نداشت . اما جان گویا هم چنان مسائل مبهمی در ذهنش بود که می خواست پاسخ بگیرد ، بنابراین دوباره پرسید: " پسر ، یه سوال دیگه ، اگه به جای شلیک توی بدنم ، به سرم تیر می زدند چی ؟ " .

مندل جواب داد: " این کار بعید بود ، به دو علت ؛ یکی تیر به سر باعث پخش شدن جمجمه می شد و معمولن از این روش به ندرت و شرایط خاص استفاده می شود ، البته اگر متوجه ی لباس تو شده بودند تعارف نمی کردند ، به هر حال شانس هم آوردی و دلیل دیگه ، همون طور هم که بهت گفته بودم ، این ها به هیچ وجه قصد کشتن من رو نداشتند والا خیلی وقت پیش کلکم رو می کردند و هدفشون دست کشیدن من مثل سایر کسانی که روی این پرونده کار می کردند از این مأموریت بود ، برای همین شلیک به سر تو ممکن بود به من که درست در مقابلت بودم آسیب بزنه و گفتم که اونا این رو نمی خواستن " . بعد ادامه داد: " جان ، قبل از این که دوباره بخوای بررسی ، سنوال بعدی رو خودم میگم و جواب میدم ، به شرط این که آخری باشه ، اوکی ؟ " .

جان با تعجب پرسید: " کدوم سنوال پسر ؟ " .

کارآگاه جواب داد: " فکر کردم شاید بخوای بدونی چرا به دنبال پیدا کردن رد خون از تو نبودند ... " .

جان با هیجان گفت: " آره ، آره ، بگو پسر، بگو " .

مندل ادامه داد: " اول این که وقتی گلوله از پشت بدن وارد میشه از جلوی بدن خارج و خون از اون جا بیرون می زنه که تو خوشبختانه هیکل تنومندت این جا به درد خورد! ... " .

جان با دلخوری به او نگاه کرد . مندل لبخندی زد و گفت: " دوم این که من خودم رو فوری روی تو خم کردم تا این مسأله زیاد به چشم نیاد ... ، سوم این که برو تا زودتر به کار و زندگیت برسی ! " . بعد با لحن خود جان ادامه داد: " پسر ! " .

هر دو خندیدند و جان گفت: " سوار شو رفیق که بریم یه غذای لذیذ به بدن بزنیم! " .

مندل حیرت زده گفت: " تو الان داشتی کیک و قهوه می لومبوندی ، قبلش هم که صبحونه خوردی ، خیل خب برو باهات در تماسم ، پول هم به حسابت واریز میشه " .

جان پرسید: " مگه تو نمیای پسر ؟ " .

مندل گفت : " ازت ممنونم جان ، اما من باید با ماشین اداره برم تا اونجا گزارش رو تکمیل کنم . تو برو ."

جان با دلخوری گفت : " رفیق نیمه راه ... پول می خوام چکار؟ پول که ریخته بودی به حسابم " .

مندل با شوخی گفت : " اون هدیه ی خودم بود بهت که رفتی باهش اون ماس ماسکو خریدی ! جایزه ی مأموریت از طرف اداره به حسابت ریخته میشه ، الانم لطفن دیگه چیزی نپرس فقط راه بیفت و از جلو چشم دور شو " .

هر دو خندیدند . جان سوار اتومبیلش شد و آن را روشن کرد . دو دوست نگاه صمیمی به یکدیگر انداختند که در قاب روح شان ثبت و جاودانه شد . همین که جان خواست حرکت کند مندل گفت : " هی ، تو ، مراقب خودت باش رفیق " .

پایان

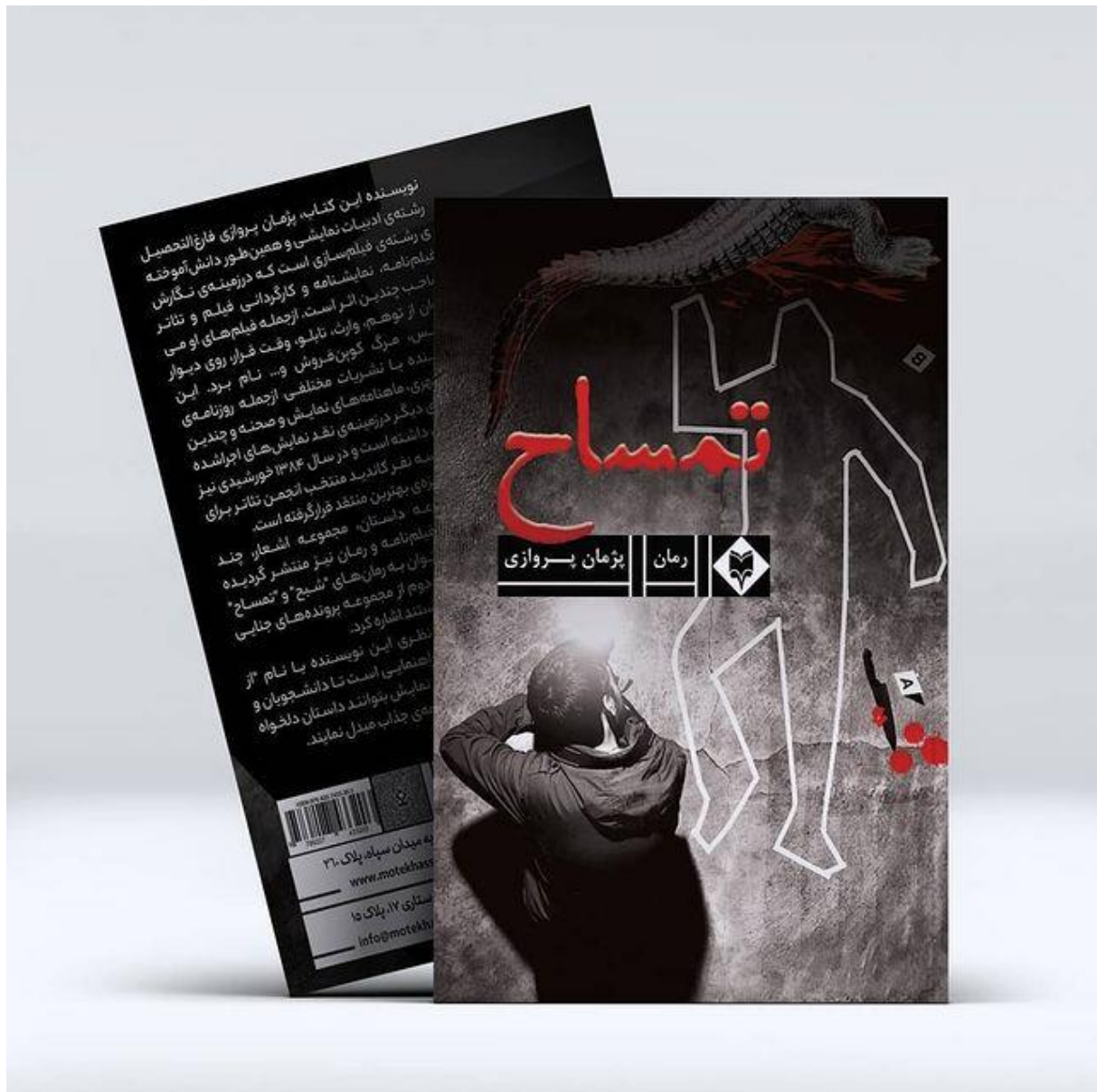
اسفندماه سال یکهزار و سیصد و نودونه

★ درباره ی نویسنده :

پژمان پروازی ؛ نویسنده ، شاعر و مترجم ؛ فارغ التحصیل رشته ی ادبیات نمایشی و دانش آموخته ی فیلمسازی است که اولین داستان او با نام شب امتحان در دوره ی راهنمایی تحصیلی اش به چاپ رسیده است . از وی تعداد بسیاری نقد و مصاحبه در حوزه ی سینما و تئاتر در روزنامه ها و نشریات کثیرالانتشار کشور (همشهری، صحنه، نمایش و...) منتشر گردیده و در سال هزار و سیصد و هشتاد و چهار خورشیدی در ردیف سه نفر کاندید دریافت جایزه ی بهترین منتقد از طرف انجمن منتقدین خانه ی تئاتر قرار گرفته است . او علاوه بر همکاری در پروژه های گوناگون هنری ، دارای آثار متعدد دیگری می باشد؛ کارگردانی فیلم های وقت قرار، تابلو، توهم، وارث، روی دیوار نویسنده، مرگ کوپن فروش، امروز روز چندم است و... ، و نمایش های آدم خوابش میگیره (علی نصیریان)، خشم و هیاهو (مهرداد رایانی مخصوص)، روی نی بندی (جمشید خانیان)، بازی در تئاتر خیابانی در زمان دانشجویی و در یک قسمت از سریال گجامبا و در نمایش وزیر خان لنگران، نگارش فیلمنامه ی طنز در پایان و نیز فیلم هایی را که خودش کارگردانی کرده است و نمایشنامه های اعتراف بزرگ، واکنش، کیک تولد بدون شمع، مهمانی، یک داستان مجزا، نقشه ی شوم، آشنایی مختصر، آقای توک که نمایشنامه ی مهمانی در زمان همه گیری ویروس کرونا در تیرماه سال هزار و سیصد و نودونه با حضور بیش از پنجاه تماشاگر آنلاین به شکل ویدئو اجرا شده است ، مجموعه داستان من و چخوف ، مجموعه اشعار با نام فصل عاشقی که براساس آن فایل صوتی نیز تهیه و منتشر شده و نیز رمان های جنایی شبح و تمساح که از سری پرونده های جنایی دنباله دار می باشد و نوول جنایی معمایی جنایت کاران و کتاب نظری از داستان تا درام مختص دانشجویان و هنرجویان رشته ی نمایش و همین طور دو کتاب ترجمه از آلمانی به فارسی که در آینده ی نزدیک منتشر خواهند شد.

✉ جهت هرگونه اقتباس از متن ، نظر ، انتقاد و پیشنهاد می توانید با ناشر و یا نویسنده از طریق پست الکترونیکی زیر در تماس باشید :

Email : writerpost@my.com



<https://www.instagram.com/p/CK8nrdepsV6/?igshid=s7qd1batlm66>

با " پرستوی مهر " لذت سفر به آینده را تجربه کنید



<http://parastooymehr.blogfa.com>